تشییع پیکر شهید الماسی

گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید مدافع امنیت رضا الماسی که ۲۴ آبان سال گذشته به شهادت رسید

رضا که رفت فهمیدم باید به شهدا حسادت کرد!

■ فاطمه احمدی

یک سال پیش در چنین روزهایی، آخرین باری بود که عصمت رحمتی، همسر شهید رضا الماسی، در چهارچوب در به استقبال همسرش ایستاد تا با چاشنی عشق و محبت، گرد و غبار خستگی حضور همسرش در مقابله با اغتشاشات پیش آمده را بگیرد. حالا اما، یک سالی هست که با شهادت آقا رضا، او سعی می‌کند دلتنگی‌هایش را پنهان کند و دل به دل فرزندانش بدهد تا نبود پدر را کمتر احساس کنند. رضا الماسی از شهدای مدافع امنیت بود که ۲۴ آبان سال گذشته توسط اغتشاشاگران به شهادت رسید. در گفت‌وگو با همسر شهید سعی کردیم خاطراتی از این شهید بزرگوار را تقدیم حضورتان کنیم.

آشنایی شما با شهید الماسی چطور صورت گرفت؟

من و آقای الماسی هر دو بزرگ شده شاهین دژ در آذربایجان‌غربی بودیم. اما آشنایی ما مربوط به سال ۸۳ می‌شود. ایشان همکلاسی برادر من در دانشگاه بودند. بعد فهمیدم آشنایی دوری با داماد بزرگ ما داشتند. زمان عروسی برادرم، آقای الماسی برای استخدام سپاه رفته بودند شیراز، به همین خاطر نمی‌توانستند در عروسی شرکت کنند. آن زمان اصلاً ایشان را نمی‌شناختم. بعد از اینکه از شیراز برگشتند برای چشم روشنی آمدند منزل برادرم. ما هم به رسم ادب رفتیم. بعدها برایم تعریف می‌کردند که اولین بار همان جا در مهمانی از من خوش‌شان آمده بود و از خواهرشان نظرخواسته بودند. چند روز بعد تماس گرفتند من‌باب آشنایی بیشتر و رفت‌وآمد و در نهایت منجر به ازدواج شد.

کمی از خصوصیات اخلاقی شهید در طول ۲۰ سال زندگی مشترک‌تان بگویید.

نمی‌دانم از کدام بگویم! چون آقای الماسی برای من فقط همسر نبودند. هم پدر و مادرم بودند و هم خواهر و برادرم. هم نزدیک‌ترین و بهترین رفیقم. اما ای کاش فقط همسر بودند. شاید در این صورت تحمل نبودنش کمی آسان‌تر می‌شد. قبلاً وقتی مصاحبه خانواده شهدا در تلویزیون را می‌دیدم با خودم می‌گفتم مگر می‌شود انسان آنقدر همه چیز تمام باشد؟ بعد از شهادت آقای الماسی به این نتیجه رسیدم شهدا باید همه چیز تمام باشند.

چند تا از خصلت‌هایشان بود که همیشه موجب حسرتم می‌شد؛ یکی این که توکل بسیار عجیبی به خداوند داشتند. به طوری که هر وقت هرچیزی از خدا می‌خواستند خدا به ایشان عنایت می‌کرد. حتی این مسئله باعث شده بود ما همیشه با هم شوخی داشته باشیم. به ایشان می‌گفتم: «تو پیش خدا پارتی داری! مگه می‌شه هرچی بخوای بهت بده؟» و او جواب می‌داد «می‌بینی؟ خدا واقعاً خیلی منو دوست داره» حق داشت. خدا خیلی دوستش داشت... دیگر اینکه بسیار صبور و باگذشت بود. در هیچ کاری عجله نمی‌کرد. گاهی پیش می‌آمد آشکارا حقش را می‌خوردند، اعتراض می‌کردم و می‌گفتم خدا خودش گفته حقت را بگیر. با آرامش نگاهم می‌کرد می‌گفت ترجیح میدم با خودش معامله کنم.

ایشان بسیار با اراده بودند. زمان شهادتشان با اینکه ۴۵ سال داشتند اما دانشجوی ترم اول حقوق بودند. لیسانس اولشان ادبیات بود. علم را خیلی دوست داشتند. تصمیم‌شان بر این شد که در رشته حقوق هم تحصیل کنند. لیسانس حقوق را هم گرفتند و بعد هم ارشد. زمان ارشد، کتاب‌های دکتری را هم گرفته بودند! آقای الماسی، وابستگی عجیبی به خانواده داشت. گاهی می‌گفتم برو میوه بگیر، می‌گفت بیا باهم بریم! همیشه دوست داشت در کنارش باشم که به شوخی می‌گفتم «نکنه از تنهایی می‌ترسی؟»

> آقا رضا وابستگی عجیبی به خانواده داشتند. این وابستگی به پسرمان امیرعلی خیلی شدیدتر بود. هم از سمت همسرم و هم از طرف امیرعلی، وابستگی‌شان زبانزد بود. طوری که امیرعلی روزی ۱۰ بار به پدرش زنگ می‌زد. صدای همکاران همسرم در آمده بود. گوشی‌اش را می‌گرفتند با امیرعلی شوخی می‌کردند

آن موقع‌ها شاید چندان به اینها توجه نداشتم. چون از ابتدا همین‌طور بودند فکر می‌کردم لابد همسرداری همینگونه است. به اصطلاح همین روال را دارد. اما الان می‌فهمم این همه خوبی بی‌دلیل نبود. الان می‌فهمم اینکه می‌گویند شهادت قسمت هر کس نمی‌شود. یکبار از دفتر شهید سلیمانی آمده بودند منزل ما، حرفی زدند که خیلی به دل من نشست. خیلی آرام و سبکم کرد. گفتند شهدا گریه ندارند. شهدا حسادت دارند. به شهدا باید حسادت کرد.

به رفتارش با من، بچه‌ها، خانواده خودش که فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که چقدر این جمله درست است.

چطور شد که از ارومیه به بوکان آمدید؟

ما حدود ۱۵ سال، از زمان ازدواج‌مان در ارومیه زندگی کردیم. بعد چون محل خدمت همسرم پادگان نظامی مالک اشتر در ارومیه بود به آنجا رفتیم. فرزندان‌مان مبینا و امیرعلی هم آنجا متولد شدند. دو، سه سال پیش بدون هیچ دلیل خاصی، همسرم تصمیم انتقال به بوکان را گرفتند. می‌گفتند چندین سال است اینجا خدمت می‌کنم، چند سالی هم برویم نزدیک شهر خودمان. چون شاهین دژ به بوکان خیلی نزدیک است. اوایل می‌گفتند انتقالی به این راحتی‌ها نیست. اما خیلی راحت انتقالی‌اش جور شد و ما به بوکان آمدیم. به طور معمولی، ایشان از صبح می‌رفتند و ساعت ۳ عصر برمی‌گشتند خانه. اما دوماه اغتشاشات صبح زود می‌رفتند تا ۱۲ شب. زمان اغتشاشات، شهرما شاهین دژ آرام بود. اما بوکان خیلی شلوغ بود. البته من چندان جدی نمی‌گرفتم. دلم خیلی قرص بود که هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هربار از خودش هم می‌پرسیدم می‌گفت چیزی نیست. یک سری جوان‌اند که زیر فشار اقتصادی به خیابان آمده‌اند. ما هم کاری نمی‌کنیم. می‌گفتم خب این جوری که نمی‌شود. اینها آنقدر آسیب می‌زنند و شما هیچ کاری نکنید.

گفت دستور داریم که فقط شهر را آرام نگه داریم. اما کاری با آنها نداشته باشیم. نهایتاً هم ایشان ۲۴ آبان سال گذشته به شهادت رسیدند.

نحوه شهادتشان چگونه بود؟ آخرین دیدارتان چطور گذشت؟

همانطور که گفتم، همسرم برای ایجاد امنیت سلاح نداشت. چون می‌گفت قرار نیست ما به کسی آسیب برسانیم. اما با شلیک مستقیم گلوله به قلبش به شهادت رسید. روز شهاد آقا رضا، چون دخترم کلاس اول دبیرستان است، معمولاً با پدرش به مدرسه می‌رفت. اما آن روز، مبینا زودتر رفته بود مدرسه. بیدار شدم راهش بندازم که دیدم نیست. آقا رضا در خانه بود. از همسرم پرسیدم شما چرا نرفتید؟ گفت امروز نیم ساعت دیرتر می‌روم. پسر شش ساله‌مان امیرعلی، خواب بود. پتو از رویش کنار رفته بود. آقا رضا پتو را تا سرشانه‌های امیرعلی کشید و به من گفت مؤاظب باش سرما نخوره. بعد هم از من پرسید نان داریم؟ گفتم نمی‌دانم. گفت نگاه کن اگر نداریم بگویم برادرم برایتان بخرد. همیشه خرید خانه برعهده آقا رضا بود. در آن دو ماهی هم که فرصت نمی‌کرد، به برادرش می‌گفت. بعد هم خداحافظی کرد و رفت. این آخرین دیدار ما بود. البته تا زمان شهادتش دو بار تلفنی صحبت کردیم. یک بار ظهر زنگ زدم تا ببینم برای ناهار می‌آید یا نه که گفت نه امروز خیلی شلوغ است، دوباره فراخوان دادند. یک بار هم عصر دخترم کلاس آنلاین زبان داشت نمی‌توانست وارد سایت شود. به پدرش زنگ زد پدرش گفت هماهنگ می‌کنم. چند دقیقه بعد مشکل ورود دخترم حل شد. پدرش گفت ۱۰ دقیقه دیگر زنگ می‌زنم ببینم مشکل کامل حل شده یا نه. اما هرچقدر صبر کردیم تماس نگرفت. من هم زنگ نزدم، گفتم حتماً کاری برایش پیش آمده. همکارانش گفتند آخرین صحبت شهید الماسی با دخترش بود و ۱۰ دقیقه بعد از آن تماس به شهادت رسید.

شما چطور متوجه شهادت‌شان شدید؟

ما دو، سه ساعت بعد از شهادت‌شان مطلع شدیم. همه باخبر بودند به جز ما! شبکه‌های معاند تصویرش را به عنوان تروریست پخش کرده بودند. ساعت ۸:۳۰ شب بود به امیرعلی گفتم موبایلم را بده ببینم بابا برای شام می‌آید یا نه. داشت بازی می‌کرد تلفن را نداد. دخترم داشت درس می‌خواند. یک دفعه کتاب را بست گذاشت کنار. گفت مامان من حالم بده. دل آشوبه گرفتم. من فکر کردم استرس امتحانش را دارد. حرفی نزدم. نیم ساعت بعد دوباره گوشی را خواستم. امیرعلی آورد. با همسرم تماس گرفتم، شماره من در موبایل ایشان به اسم امیرعلی سیو شده. دیدم همکارش برداشت و بدون توضیح اضافه‌ای گفت امیرعلی زنگ بزن به عموت! از صدایش فهمیدم گریه کرده. به همکار دیگرش زنگ زدم او هم همان جمله را تکرار کرد. چون برادر همسرم برای تعمیر ماشین به بوکان می‌آمدند من گفتم لابد به همین دلیل می‌گویند به عمویت زنگ بزن. به برادر شوهرم زنگ زدم گفتم کجایی؟ گفت آمدم بوکان. گفتم چیزی شده؟ گفت نه. رضا شکمش تیر خورده! اما الان خوب است. من هم دارم می‌آیم خانه. گفتم برادرت را آنجا تنها می‌گذاری؟ همان موقع همه چیز را فهمیدم. انگار نفس کم آوردم. در بالکن را که باز کردم دیدم همه همسایه‌ها و خانواده جلوی در هستند.

بچه‌ها چطور با شهادت پدرشان کنار آمدند؟

دخترم که ۱۶ ساله بود و بزرگ. با حقیقت مواجه شد. اما امیرعلی، همیشه از سنش بیشتر می‌فهمید. آن شب هم فهمید چه اتفاقی افتاده اما چیزی نگفت. فکر می‌کردیم به خاطر شلوغی‌ها و مراسم حرفی نمی‌زند. اما حتی تا پنج، شش ماه بعد هم کلمه‌ای حرف نزد. بعد از چند ماه، اولین سؤالش این بود که بابا کجا رفته؟ حقیقت را گفتم. گفتم رفته پیش خدا. کمی نگاهم کرد و گفت کاش حداقل گوشی‌اش رو با خودش می‌برد. بعد از آن بی‌قراری‌ها و دلتنگی‌هایش شروع شد. مدام می‌گفت مامان شماره‌اش رو برام بگیر. بابا ببینه منم هرجا باشه جواب می‌ده...

قبل‌تر گفتم، آقای الماسی وابستگی عجیبی به خانواده داشتند. این وابستگی به امیرعلی خیلی شدیدتر بود. هم از سمت همسرم و هم از طرف امیرعلی، وابستگی‌شان زبانزد بود. طوری که امیرعلی روزی ۱۰ بار به پدرش زنگ می‌زد. صدای همکارانش در آمده بود. گوشی‌اش را می‌گرفتند با امیرعلی شوخی می‌کردند. من هم می‌گفتم نیازی نیست جواب تمام تماس‌هایش را بدهی. می‌گفت اصلاً مگر می‌شود امیرعلی زنگ بزند من جواب ندهم؟ فکر کنید با چنین وابستگی‌ای، با نبودن پدرش مواجه شد. هنوز هم برایش خیلی سخت است. اما چون در سن حساسی است سعی می‌کنم خودم را جلویش سرحال نشان بدهم.

خاطره پررنگی هست که دوست داشته باشید برای ما تعریف کنید؟

شاید باور نکنید اما ما آنقدر خوب با هم زندگی کرده بودیم، من به این فکر نمی‌کردم باید خاطره‌ای در ذهنم پررنگ باشد. تمام این ۲۰ سال برایم خاطره است. هیچ وقت دعوا یا مشکل آنچنانی نداشتیم. چیزی که الان به ذهنم آمد بگویم این است هیچ اغراقی نمی‌کنم در تمام این مدت، هربار صدایش می‌کردم کمتر از «جانم» جواب نمی‌داد..

فضای جبهه

اوقات فراغت رزمنده‌ها چگونه می‌گذشت؟

■ علیرضا محمدی

تقریباً از اولین سال‌های دفاع مقدس، بیشتر عملیات‌ها در فصول سرد سال انجام می‌گرفت. در باقی مواقع، رزمنده‌ها در خط پدافندی حضور پیدا می‌کردند یا به عنوان نیروی پشتیبان در پادگان‌ها و مقرها، مستقر می‌شدند. در این مواقع، انرژی این رزمندگان غالباً جوان باید به نوعی تخلیه می‌شد. لذا هر کدام به فراخور زمان و مکانی که مستقر بودند، اوقات فراغت خود را به شیوه‌های مختلفی می‌گذراندند.

■ بازی با موش!

در کتاب «فرهنگ جبهه» به شیوه‌های مختلف گذران اوقات فراغت رزمنده‌ها اشاره شده است. در همین کتاب از قول یکی از رزمنده‌ها آمده است: «سه ماهی که من جبهه بودم، چون هوا گرم بود و نمی‌شد زیاد داخل چادر یا سنگر نشست، با بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردیم. شب‌های دوشنبه، سه‌شنبه و پنج‌شنبه هم برنامه سینه‌زنی داشتیم. چون آنجا موش زیاد بود، یکی از برنامه‌های معمول ما، شکار موش بود! موش‌ها را می‌گرفتیم می‌انداختیم داخل شیشه‌های مربا و با آن بازی می‌کردیم! خلاصه غیر از روزهای آموزشی، باقی مواقع با بچه‌ها می‌گذراندیم و عکس می‌گرفتیم و جمعه‌ها هم مرخصی ساعتی می‌گرفتیم و به شهر می‌رفتیم».

■ ورزش‌های گروهی

یکی از عمومی‌ترین و بیشترین تفریحاتی که رزمنده‌ها در اوقات فراغت انجام می‌دادند، ورزش‌های گروهی بود. این ورزش‌ها هم هماهنگی آنها با یکدیگر را باعث می‌شد، هم به آمادگی جسمانی نیروها کمک می‌کرد. فوتبال و والیبال که هم محبوب بودند و هم امکانات کمی نیاز داشتند، از مرسوم‌ترین رشته‌های ورزشی گروهی رزمنده‌ها بود.

احمد مریمی از رزمندگان دفاع مقدس در همین خصوص می‌گوید: «سه ماه در جبهه بودم. عملیاتی هم در کار نبود. لذا ما روزها معمولاً گُل کوچک (فوتبال) و والیبال بازی می‌کردیم. مقداری هم وقت‌مان به خاطره گویی می‌گذشت. مدت ۴۸ ساعت هم رفتیم خط مقدم. آنجا نمی‌شد خیلی ورزش کرد. چون موقعیت خطرناکی داشت. لذا روزها بیشتر به مطالعه کتب مذهبی می‌پرداختیم. اگر هم مجالی پیش می‌آمد و به لحاظ امنیتی خطری در پی‌نداشت، بساط فوتبال و والیبال را پهن می‌کردیم».

> سه ماه در جبهه بودم. عملیاتی هم در کار نبود. لذا ما روزها معمولاً گل کوچک (فوتبال) و والیبال بازی می‌کردیم. مقداری هم وقت‌مان به خاطره گویی می‌گذشت. مدت ۴۸ ساعت هم رفتیم خط مقدم. آنجا نمی‌شد خیلی ورزش کرد. چون موقعیت خطرناکی داشت. لذا روزها بیشتر به مطالعه کتب مذهبی می‌پرداختیم

■ تقویت روحیه و ایمان

فضای معنوی جبهه باعث شده بود تا بسیاری از رزمنده‌ها از فرصت‌های پیش آمده برای بالا بردن روحیه معنوی خود استفاده کنند. کلاس‌های عقیدتی، آموزش قرآن و برگزاری جلسات و مراسم دعا از جمله چنین کارهایی بود. غلامرضا منصوری از رزمندگان دفاع مقدس در همین خصوص می‌گوید: «سال ۶۲ که مریوان بودم، وقت‌های بیکاری در جلسات یادگیری قرآن و احکام شرکت می‌کردیم. بعضی اوقات را به نامه‌نویسی می‌گذراندیم. شب‌های چهارشنبه و جمعه دعای توسل و دعای کمیل داشتیم. چون آب در دسترس نداشتیم، مقداری از وقت هم به آوردن آب از چشمه به سنگر می‌گذشت و مابقی به فوتبال و والیبال و غیره می‌گذشت».

رزمنده دیگری هم می‌گوید: «روزها دو ساعت نگهبانی می‌دادیم و دو ساعت هم که قرآن می‌خواندیم. دعای توسل و دعای کمیل هم که طبق معمول برقرار بود. وقت بیشتری اگر داشتیم از یکدیگر نمازمان را می‌پرسیدیم و قرائت‌مان را اصلاح می‌کردیم. مطالعه رساله علمیه امام هم بین بچه‌ها ترک نمی‌شد. درست کردن غذا و نظافت نیز وقتی را از ما می‌گرفت. گاهی هم به ورزش می‌پرداختیم. حدیث داریم که مؤمن نباید وقتش به بطالت بگذرد. لذا بچه‌ها مراقبت می‌کردند که از لحظه لحظه اوقات‌شان به نحواحسن استفاده کنند».

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۸۹۸

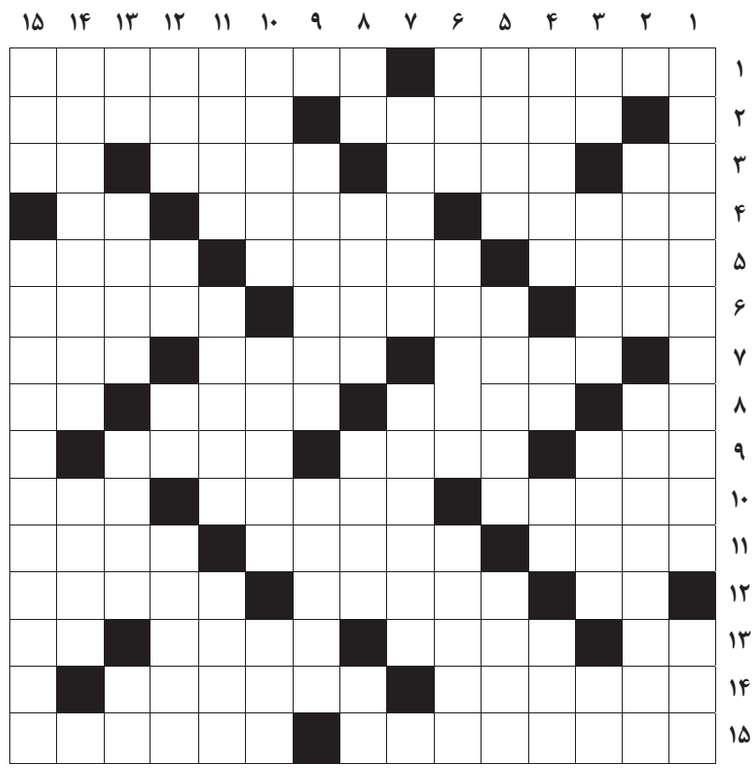

از راست به چپ

■ ۱- یقه - حضرت علی (ع) آن را بهترین امور بر شمرده‌اند ■ ۲- جایزه و مشتلق - نام بین‌المللی کشور هند ■ ۳- معبود دروغین - از شهرهای استان کرمان - تباهی - بز کوهی ■ ۴- کمدی با چند کشو - از شهرهای استان اصفهان - یار کارتونی پت ■ ۵- حیاط - فیلسوف فرانسوی خالق مدح دیوانگی - درخت جهنمی ■ ۶- اشتباه معروف - ادیان - پراکنده و تارومار ■ ۷- کشاورز - اتحادیه فوتبال اروپا - ننگ و عار ■ ۸- از گروه‌های خونی - پیک - از گویش‌های ایرانی - صد متر مربع ■ ۹- سه پنجم ناقوس - نام قدیم ویتنام - وسیله پرتاب ماهواره ■ ۱۰- نگهبان چماقدار درهای قدیم - چاره و علاج - وفای به عهد ■ ۱۱- پرده در - فلکه شهری - وسیله بدنسازی ■ ۱۲- رود فرانسوی - اعزام و گسیل - قلندر ■ ۱۳- بانگ چوپان - "گل به سر جالیزی - هیئت مورد اعتماد همه - خدای خورشید مصریان ■ ۱۴- شهر افریقای جنوبی - شور و غوغا ■ ۱۵- برقی که مقدار ولتاژ آن کمتر از هزار وات است - اتحادیه کارگری

از بالا به پایین

■ ۱- جاذبه سیاحتی مهم نزدیک زنجان - نشانه تیر ■ ۲- تیراندازی به اهداف پروازی - طبقه کشاورزان و روستاییان که یکی از چهار طبقه مردم در ایران باستان بود ■ ۳- پول ژاپن - شب‌زنده‌داری - "شاه مغولی - علامت مفعول ■ ۴- وسیله نظامی اختراعی چینی‌ها - درون دهان - قورباغه - نبأ ■ ۵- آسیب و اذیت - آهو - مرکز شورای همکاری خلیج فارس ■ ۶- نمو کردن - گرانیت، نوعی سنگ - "جمع مانع ■ ۷- هال - معاون دادستان ■ ۸- متر نشده - آبزی خوشمزه - درگذشتن - کارگاه بافندگی ■ ۹- بزرگ‌ترین شبکه مجازی جهانی - شهر آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی ■ ۱۰- تیمی معتبر در فوتبال ایتالیا - دستور - حشره مزاحم تابستانی ■ ۱۱- غلاف شمشیر - زیر دست - خرامان ■ ۱۲- جگرخوار بنی‌امید - وارونه تز - میش سربریده - عایدی ■ ۱۳- رفوزه - سرافکنده، سربه‌زیر - نویسنده فرانسوی طاعون - خطاب بی ادبانه ■ ۱۴- بزرگ‌ترین دریاچه آفریقا - ستاره ایران در المپیک سیدنی ■ ۱۵- موی گردن اسب - از جاذبه‌هایی گردشگری شهر تبریز

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۳			۸				۲
								۴
۱				۳	۶			
۸						۳	۹	
۷	۱	۶						
			۷	۴	۸			
				۵				
۶		۷				۸		
		۵				۷	۱	

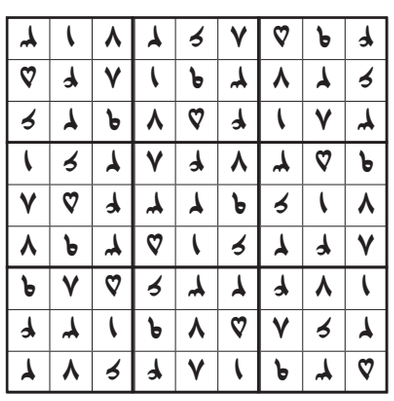

جدول کلمات متقاطع
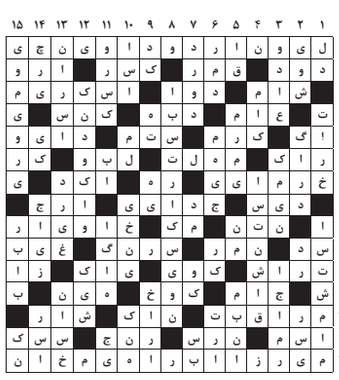
پاسخ جدول شماره ۶۸۹۷